

برای چشم‌ها بنویسید

سید حسین حسینی‌نژاد
مدیر مسئول مجله انشاء و نویسندگی

سردم بود سرمای هوا را طوری توصیف کرده که خواننده، حتی خودش، نیز احساس سرما می‌کند.

۲. تنوع فعل در نوشته فراوان است و این نشان می‌دهد که اگر زیاد بخوانیم دسترسی‌مان به منابع زبان فارسی هم افزایش می‌یابد.

۳. جمله‌ها کوتاه کوتاه هستند. نویسنده خاطره‌اش را با جمله‌های بلند خسته‌کننده و کسالت‌بار نساخته است. جمله‌های بلند نفس خواننده و نویسنده، هر دو را با هم، می‌گیرد. هم نویسنده فراموش می‌کند کجاست و هم خواننده نویسنده ضرباهنگ تند به نوشته خود داده است؛ ضرباهنگی که با سرما، حرکت، بیخوابی و امتحان هماهنگ است.

۴. علاوه بر جمله‌های تازه، وجود ترکیب‌های تازه نیز به نوشته قوت بخشیده: سرمای سگ‌کش، تریک تریک دندان‌ها، پیر به خواب رفته که صوراسرافیل هم او را از خواب بیدار نمی‌کند، در راه ماندن، سرمازدگی، هیچ «ها» بی‌مرا گرم نمی‌کند، به ایستادگان می‌پیوندیم، انگار در بی‌خبری جاوید مانده‌ایم، چقدر یک لیوان چای داغ خوب است و...

۵. ستون فقرات نوشته تا آخر حفظ می‌شود. نویسنده سرمای سخت را محور اصلی نوشته‌اش گرفته و تا آخر ماجرا با آن پیش می‌رود و مثل نخ تسبیح دانه‌های اتفاقات را به نخ می‌کشد.

این پنج ویژگی و دیگر ویژگی‌های این نوشته که ناگفته ماند. آموزش بزرگی برای نوشتن است. باید چند بار خواند تا به ظرایف آن بیشتر پی برد.

منتظر خاطره‌های ارزشمند شما هستیم. نشانی ما را که می‌دانید: moallem@roshdmag.ir

در شماره‌های گذشته به اهمیت نوشتن خاطرات معلمی اشاره کردیم و نوشتیم که اگر هر معلم تنها سالی یک خاطره از تجربه‌های آموزش خود را بنویسد در طول خدمت حدود سی خاطره مستند شده خواهد داشت. حال، اگر این تعداد تجربه مکتوب در تعداد معلمان کشور ضرب شود منبع مطالعاتی بسیار خوبی برای تحلیل پاره‌ای از مسائل آموزشی و تربیتی در دوره‌های مختلف خواهیم داشت و از این رهگذر می‌توانیم به نظریه‌های آموزشی و تربیتی دست یابیم.

این کار بسیار ساده و عملی خواهد بود، به شرط آنکه تصمیم بگیریم آن را انجام دهیم. تاکنون خاطره‌های فراوانی به دست ما رسیده که هر کدام بیانگر گوشه‌هایی از وضع تعلیم و تربیت کشور است. باز هم چشم به راه رسیدن خاطرات شما هستیم.

در صفحه بعد خاطره‌ای را از آقای محمد کاظمی دبیر ادبیات شهرستان دیر بوشهر را با هم می‌خوانیم.

این خاطره بیانگر سخت کوشی‌های یک معلم وظیفه‌شناس جنوبی است که حاضر نبوده شرایط برفی و موقعیتی دشوار را بهانه کند و دست از تلاش بردارد. او به وظیفه خود عمل کرده و خویش را به جلسه امتحان رسانیده است. طبعاً چنین معلمی از دانش‌آموزان خود نیز خواهد خواست که در سختی‌ها دست از تلاش برندارند. البته این نگاه به محتوای خاطره‌ای بود که از نظر ساختار نیز نکته‌های عمیقی در خود دارد.

۱. نشان دادن به جای گفتن. در نویسندگی اصلی است به نام «نگو، نشان بده». آقای کاظمی به خوبی از این هنر بهره گرفته است. یعنی به جای آنکه بگوید هوا خیلی سرد بود یا من خیلی

چه سال سردی! جنوب کمتر این نوع سرماها را به خود دیده. فردا امتحان زبان دارم. ترمینال کنگان پول بلیتم را پس داده. در این برف و سرما اتوبوسی به شیراز نمی‌رود. خدا را شکر که مادرم نمی‌داند پسرش سرگردان کنار پلیس راه کنگان ایستاده است. پدر نمی‌داند که هیچ «ها»یی پسرش را گرم نمی‌کند!

در فکر اینم که کاش آشنایی از راه می‌رسید. جاده خلوت است. سردم است. هر چقدر که بگویم سردم است گرم نخواهم شد. قدم می‌زنم. می‌ایستم. بی‌فایده است. سرما مثل خنجری در سراسر بدنم فرو می‌رود. ناگهان آشنایی از راه می‌رسد. باور نمی‌کنم. آشنای از آسمان آمده دانشجوی رشته علوم تربیتی است. او هم فردا امتحان زبان دارد. زبان (۱) و (۲) عمومی است. همه رشته‌ها باید این دو واحد را بگذارند. من سردم است ولی دیگر تنها نیستم. کسی با من است که مثل خودم سرما را درک می‌کند. همین درک مشترک تحمل سرما را آسان‌تر می‌کند. هر دو چشم به راهیم؟ اما درِغ از عبور اتوبوسی، مینی‌بوسی و یا حداقل پیکانی که ما را حتی تا چغادک یا برازجان برساند. ناگهان اتوبوسی از راه می‌رسد. تصادفی است. شیشه ندارد. این اتوبوس به آبادان می‌رود. با راننده صحبت می‌کنیم. می‌گوید نرسیده به برازجان شما را پیاده می‌کنم. می‌پذیریم. بالاخره به برازجان که برسیم روزنه‌امیدی هست. فردا ساعت دو امتحان زبان داریم. سرمای اتوبوس صد چندان است. از هر طرف هجوم سرماست. و خطر رفتن خرده شیشه در چشم‌های بی‌رمق و سرما زده، ما با وجود اینکه همراه هم وزنی دو برابر من دارد ولی سرما او را، مثل پری در باد می‌لرزاند. راننده و همراهانش گرم سخن گفتن‌اند من و دوستم می‌لرزیم. و دندان‌هایمان تریک تریک صدا می‌دهد. نمی‌دانم چه ساعتی از شب است که نرسیده به برازجان پیاده می‌شویم. کمی پیاده می‌رویم ولی نه، بی‌فایده است. تا برازجان فاصله زیادی در پیش داریم. کنار جاده می‌ایستیم. جلوی هر ماشینی که رد می‌شود دست می‌گیریم. بالاخره یک ماشین که تهر بار دارد می‌ایستد

و ما را سوار می‌کند! چقدر از راننده تشکر می‌کنیم. به محض اینکه سوار می‌شویم. گرمای درون ماشین را حس می‌کنیم. راننده از هجوم بی‌امان برف و سرما حرف می‌زند. دل خوش کرده‌ایم که امشب در برازجان بمانیم. بالاخره مسافرخانه‌ای پیدا می‌شود. نشانی و شماره تلفن دوستان برازجانی را همراه خود نداریم و گرنه به گرمی ما را می‌پذیرفتند. در مرکز شهر پیاده می‌شویم. به هر مسافرخانه که سرمی‌زنیم پشت شیشه نوشته که ظرفیت کامل است. برف و سرمای فارس خیلی‌ها را مجبور کرده که شب در برازجان بمانند. چه کار کنیم؟ پیاده به طرف فلکه شهید گنجی می‌رویم. به جایی که نمی‌دانیم هتل است یا غذاخوری سرمی‌کشیم. پیرمردی نگهبان آنجاست، ولی خواب خواب است. همراه هر چه صدا می‌زند. خالو! خالو! بی‌فایده است. اصلاً سر بلند نمی‌کند که بگوید شما کی هستید. و چه می‌خواهید؟ می‌فهمیم که اینجا مسافرخانه نیست. به دوستم می‌گویم برویم؛ این پیرمرد را مگر صوراسرافیل از خواب بیدار کند! به جای دیگری می‌رسیم. به دربان می‌گوییم که ما در راه مانده و سرما زده‌ایم. امشب را به ما پناه بدهید؛ دانشجوی هستیم. دربان به مافوقش زنگ می‌زند. دربان می‌گوید معذوریم. ناچار، همان سمت، در سرما می‌ایستیم تا شاید ماشینی پیدا شود و ما را به دو راهی کازرون برساند. باز هم ماشینی می‌ایستد که حمل آن تهر بار است. سوار می‌شویم. چقدر گرمای ماشینش جانبخش است! هر چه از برازجان فاصله می‌گیریم و به کوه‌های فارس نزدیک می‌شویم برف بیشتر خودش را به ما نشان می‌دهد. گرم شده‌ایم ولی این گرما هم دیری نمی‌پاید. به دو راهه کازرون می‌رسیم و پیاده می‌شویم. سرمای اینجا بیشتر است. کاش کازرون رفته بودیم. من بودم که گفتم اینجا احتمال بیشتری دارد که ماشین گیرمان بیاید. کپره‌های میوه‌فروشان دو راهه کازرون خالی است. در این سرمای سگ‌کش کی به میوه فکر می‌کند. وارد کپری می‌شویم. هوا سرد است و با بیرون توفیری ندارد. اما تختی و پتویی در گوشه کپر است. روی تخت

می‌خوابیم ولی این پتو ما را گرم نمی‌کند. انگار در یک سردخانه خوابیده‌ایم. کنار جاده می‌ایستیم. از دور نوری را می‌بینیم. چیزی نمی‌گذرد که صدای ماشینی را می‌شنویم. یک مینی‌بوس است که از برازجان می‌آید. ساعت سه بعد از نیمه شب است. مینی‌بوس می‌ایستد. نه تنها پیرپر است. بلکه عده‌ای هم در میان آن ایستاده‌اند. ما هم به ایستادگان می‌پیوندیم. بالاخره به شیراز می‌رسیم. پیاده می‌شویم و در خواب راه می‌رویم! نمی‌دانم کی ساعت دو می‌شود که ما خود را به دانشکده ادبیات رسانده‌ایم! انگار در بی‌خبری جاوید مانده‌ایم. از پله‌های دانشکده بالا می‌رویم. ظاهراً برگه‌ای جلو ما می‌گذارند! ظاهراً امتحان می‌دهیم! چقدر خوابیم می‌آید! کجا جایی برای یک خواب بلند مدت هست؟ البته پس از غروب؛ چون من عادت به خواب روز ندارم، حتی اگر هزار و یک شب بیدار مانده باشم. گیجم و سرم وول می‌خورد. دوستم نزدیک من نشسته و گرم پاسخ دادن است. وقت تمام می‌شود و برگه‌ها را می‌گیرند. از پله‌ها پایین می‌روم. راستی چند نفر از این پله‌ها بالا رفته‌اند و پایین آمده‌اند؟ دم در منتظر دوستم هستیم. لنگان خود را به من می‌رساند! چه شده؟ می‌گوید از پله‌ها افتادم. من در ابهام و گیجی افتادنش را در خاطر مجسم می‌کنم. می‌گوید حین بلند شدن وانمود کردم که درد می‌کشم تا دیگران به من نخندند. خودم هم شگفتم می‌زند که به دکه دم دانشکده توجهی نمی‌کنم. نگاه نمی‌کنم که شاید مجله‌ای آمده باشد. من سردم است. سرم به دوران افتاده است.

خدایا شبت را برسان. به سرپناه می‌رسم. چقدر سرپناه خوب است. چقدر یک لیوان چای داغ خوب است.

فردا امتحان داریم یا نداریم فرقی نمی‌کند. شب شده؟ من باید بخوابم. چقدر خوابم می‌آید! چقدر سرمای راه در تن من می‌پیچد. چشم که بر هم می‌گذارم خوابم می‌برد. به گمانم در خواب می‌گویم من چقدر سردم است.

(خاطرهای از دهه هفتاد)

* بی‌نوشت

۱. هیچ «هایی» مرا گرم نمی‌کند؛ مصرعی است از شعر مجید عابد.